

به نام خدا

تلخ مثل عسل

فضای خونه رو پر کرده داره درد دل منو می خونه : « بوسه ی باد خزونی
 با هزارا مهربونی زیر گوش برگ تنها می گه طعمه خزونی می کنه دل
 از درختو می شه آواره کوچه کوچه ای که یاد گار روزای رفته و پوچه
 می شینه گوشه کوچه دل به آسمون می دوزه می کنه یاد گذشته دلش از
 غصه می سوزه

آب جوش اومده بود . یه لیوان آب جوش برداشتم . یه پودر نسکافه ریختم توش
 می گن کافئین تو نسکافه آدمو آروم می کنه .

نشستم روی مبل . نمی دونم چرا ولی یه حس یه اجبار شاید هم یه وظیفه
 مجبورم می کنه دوباره تکرار کنم .

انگار یه سنت شده کسایی که می خوان از این دنیا دل بکنن یه بار باید خاطرات رو
 تکرار کنن ... اه این نسکافه لعنتی چقدر تلخه عین زندگی می مونه انگار
 مثلا می خوان چیزایی رو که از این دنیا دارن بهش تحویل بدن دنیا داره
 ازشون حساب می کشه باید تک تک چیزایی رو که براشون اتفاق افتاده بگن تا
 دنیا قبول کنه بذاره برن .

تا اون جا که یادمه اونایی که خودکشی می کردن همیشه ده - بیست تا ورق A4
 دور ورشون بود یا این که یه نوار ضبط شده رو تو ضبط صوت خونشون پیدا

می کردن که همیشه هم اولش نوشته بود : « اینا رو می نویسم که نگن دیوونه بود
 می نویسم تا بدونن چرا »

بعدش کل جریان زندگیشون رو می نوشتن یا می گفتن .

لابد بعد مردن منم یه مشقت خبرنگار می ریزن این جا همون طور که ایستادن بالای
 سر کالبد بی جونم با خودشون فکر می کنن چه تیتری برای خبر انتخاب کنن که
 بیشتر بفروشه .هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز بشم سوژه یه خبرنگار تا بشینه
 خبر خودکشی منو بنویسه و بسته به تخیلش 5 تا هم بذاره روش بعد ببره اتاق
 آقای سردبیر .آقای سردبیر هم با گرفتن کلی ایراد الکی که مثلا نشون بده ریز بینه
 و هیچی از زیر دستش در نمی ره کلی خبرنگاره رو می زاره تو خماری تا این که
 خلاصه زیرش رو امضا می کنه خبر بره تو صفحه حوادث .

یادمه یه وقتایی سرم درد می کرد برای این جور چیزا و اگه صحنه خودکشی
 می دیدم ازش ساده نمی گذشتم و خیلی کنجکاوی می کردم و می رفتم سر صحنه
 های خودکشی نمی دونم چرا ولی دوست داشتم بدونم چه طوری اصلا لرای
 چی این کارو کردن . چطور مردن حالت صورتشون چه طوری بوده .

اونایی که خانواده داشتن که هیچی . چون برای حفظ آبرو سعی می کردن به
 صحنه شکل خوبی . اما اونایی که تنها بودن و کسی رو نداشتن قابل تصویره
 اونایی که رگ می زدن خونشون می پاشید به در و دیوار و سر صورت و
 لباساشون و خون لخته شده همه جای اتاق رو پر می کرد که بوی خون حال آدمو

به هم می زد تو صورتشاشون بعضی ها یه وحشت عجیبی تو صورتشون

بود . بعضی ها یه لبخند آروم نشسته بود گوشه ی لبشون .

می گن خوشبخت ترین آدمها اونایی هستن که راحت می میرن .

به نظر من اونایی که تو صورتشون وحشت رو می دیدم معلوم بود که از مردن

زیاد راضی نبودن هنوز به دنیا دلبستگی داشتن . بعضی هاشون اصلا قصد مردن

نداشتند فقط قرار ترسو شدن پدر و مادرشون بود که

ولی اونایی که صورتشون آروم بود از مرگ راضی بودن راحت مردن

حاضر بودن درد بکشن ولی صبح فردا رو نبینن .

اونایی که خودشونو دار می زدن همیشه چشاشون از حدقه بیرون زده بود . حتی

به یاد آوردنش حال آدم رو به هم می زد. ولی خوبیش اینکه یه لحظه ست و دردش

هم از همه کمتره راه برگشتی هم نداره .

بعضی ها خودشونو می کنن این دیگه خیلی غیر قابل تحمله امکان داره نجات

بدن اون موقع باید تا آخر عمر

بعضی ها از چند طبقه خودشونو میندازن پایین اینم بده چون گاهی وقتا نمی میری

و علیل می شی اون موقع ست که از زندگی بیزار تر می شی .

از همه راحت تر همون حلق آویز کردنه 5 ثانیه اول از نفس می افتی . 5 ثانیه

دوم فشار شدیدی به حلق می آد و چشمت قرمز می شه و پاهات می خوابه .

5 ثانیه بعد دست و پا زدن شدید می شه و چشمت از حدقه در می آد بعد 30

ثانیه از هوش می ری بعد یه دقیقه دیگه جسم بی جونت از طناب آویزونه
بعد 4 دقیقه مغزت هم می میره و تمام .

ولی این قدر از این دنیا خسته شدم که می تونم 30 ثانیه درد شیرین رو تحمل
کنم..... ولی بیست سال زندگی عین مرده ها غیر قابل حمله .

این نسکافه لعنتی هم فقط روز اول آدمو آروم می کنه بعدش مثل چایی و سیگار
می شه عادت .

یه سیگار از تو پاکت که رو میز بود در آوردم روشن کردم .

یادش بخیر تو هفته ضد دخانیات تو دوره دبیرستان تومدرسه یه سری پلاکارد و
بروشور درست کرده بودیم می دادیم دست بچه ها که بدن به هر سیگاری که
دیدن شعار اصلی مون هم این بود :

آیا سه دقیقه آرامش ارزش این را دارد که 4000 نوع سم وارد بدنتان کنید .

حالا واعظ بی عمل رو ببین .

البته برای من که فرقی نمی کنه من زیاد زنده نیستم این 4000 نوع سم
بخواد روم کاری بکنه برین توبدتم برین که این بدن داره آخرین
سیگاراشو می کشه .

یادمه یه کتابی می خوندم توش نوشته بود آدما سه دسته ان : دسته اول اونایی
هستن که پنجاه سال عمر می کنن اما 20 سال قبل از مردن جسمشون مردن .

دسته دوم اونایی هستن که تا آخرین لحظه زندگیش شون زنده ان تو تلاشن تا
آخرین لحظه زندگیشون زنده ان و دسته سوم .

دسته سوم اون دسته از آدما هستن که شاید 50 سال عمر کنن ولی سال ها شاید هم قرن ها بعد زنده ان .

من اگه جزو دسته سوم نشدم دوست دارم جزو دسته اول باشم

سیگار دوم رو روشن کردم یادمه تو داستانا وقتی یکی می خواست غرق بشه تو گذشته ها و تعریفشون کنه .لم می داد به دیوار یا مبل یا صندلی یا هر چیز دیگه بعد یه سیگار روشن می کرد یه پک محکم بهش می زد .بعد که دودش و می داد بیرون و خیره می شد به حلقه های دود سیگار .انگاری خاطراتش لای این حلقه هاست بعد همه گذشته جلو چشمش بود . به سیگار یه پک محکم زد بعد دودشو دادم بیرون هر چی لای حلقه های دود گشتم هیچی از گذشته پیدا نکردم نه تخیل من اونقدر قوی نیست .

رو مبل دراز کشیدم دست دراز کردم و چراغ رو خاموش کردم شاید بایدبه جای دود سیگار ته ذهنم دنیال خاطرات بگردم چشمامو بستم و شروع کردم به گشتن .

* * * *

ساعت نه بود . داشتم از مهمونی بر می گشتم آره ساعت نه بود پیاده داشتم تو خیابون قدم می زدم و برمی گشتم خونه چون راه کوتاه بود ماشین نیاورده بودم تولد کی بود ؟ آها تولد آرش بود هر چی بهم گفت : « شهروز امشب بمون تا دیروقت می خوایم بگیم بخندیم » گفتم نه من مثل شما الوات نیستم . وقتم واسم ارزش داره . آرش گفت : تو چی می خوای از جون اون گزارش ها و خبر ها و مقاله ها و تحلیل ها و کتابا به خدا دیوونه می شی ها

گفتم : اگه کتاب خوندن آدمو دیوونه می کنم خدایا هر چی زودتر منو به این درجه والا برسون .

بعد جمعیت همه با هم گفتن آمین . بعد آرش با خنده گفت : وقت خدا رو بی خود بگیر . لازم نیست تو رو به این درجه برسونه تو، تو همین درجه خلق شدی بچه ها زدن زیر خنده .

گفتم : پس بی خود نیست تو از من خوشتر می آد آخه می گن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید .

بچه ها همه باهم هو کردن .

آرش گفت : بچه تو باز امشب قرصات نشسته خوردی داری هذیون می گی برو برو وگرنه امشب یه بلایی سرت می آرم .

بچه همه با هم گفتن : « آرش کم آورد آرش کم آورد »

من از خونه زدم بیرون .

خونه ما و آرش تو یه محله توبالا شهر بود فقط چند تا کوچه فاصله داشت . دوستی ما زیاد صمیمی نبود همیشه به جنگ و دعوا ختم می شد

عجیبه همیشه این ساعات این محله شلوغ بود اما امشب . نمی دونم چرا برعکس همیشه خلوت بود .

همین طور برای خودم قدم می زدم شب قشنگی بود . هوای ناب و پراز اکسیژن . بارون یه ساعتی بود که تموم شده بود زمین هنوز خیس بود . برگ درختا هنوز

خیس بودن .

ریه هامو پر اکسیژن کردم . وای خدای من چقدر لذت بخشه .
 آروم آروم قدم می زدم برعکس اون چیزی که تو خونه آرش گفتم اصلا تمایلی به
 خونه رفتن نداشتم .
 همونطور که قدم می زدم آروم آروم با خودم زمزمه می کردم .
 مثل برگی خشک تنها روی شاخه موندم این جا می ترسم .
 توی چنگ وحشی باد رم از خاطر از یاد..... بیوسم .
 همه ی روزای من قصه بودن من
 توی آینه دلم مثل شب سیاه و سرده..... مثل ابرا رنگ درده .
 مثل یه غروبه تنها که می شینه پست ابرا یه سکوت بی پناهم .
 توی این بیهودگی ها لحظه ها رو می شمارم انتظار هر نگاهم .
 خیابون اصلی تموم شد پیچیدم تو کوچه تاریک بود برق قطع بود آخر
 این کوچه خونه ما بود سعی کردم زودتر از کوچه رد بشم وبرم تو خونه چون
 تاریکی نمی داشت قشنگی ها رو ببینم دیگه تمایلی نداشتم تو خیابون بمونم .
 یه دفعه دیدم از سر کوچه سر و صدا می آد . تاریک بود نمی تونستم درست
 ببینم چه اتفاقی داره می افته خوب که دقت کردم دیدم دو تا پسر با یه ماشین
 مدل بالا دارن یه دختر و اذیت می کنن . نا خودآگاه دویدم طرف سر کوچه وقتی
 رسیدم یکی از پسر نشسته بود تو ماشین اون یکی می خواست به زور دختره
 سوار ماشین کنه .

دویدم طرف پسره از پشت دو دستی لباسشو چسبیدم کشیدمش عقب چسبوندمش
به دیوار همین که اومدم با مشت بزنم تو صورتش درد پیچید تو تنم .
پسره رو ول کردم اون یکی با لگد زده بود تو کمرم من هم که هفته پیش با موتور
زمین خورده بودم تو همون ناحیه درد داشتم . درد تموم جونمو پر کرد .
دو تایی پریدن تو ماشین و فرار کردن .

آروم نشستم رو زمین تا دردم آروم بشه . دختره پریشون بود یه ترس عجیبی
تو صورتش بود کیفشو محکم بغل کرده بود خودشو می چسبوند به دیوار
انگار از رفتن ماشین مطمئن نبود خیره شده بود به رفتن ماشین و حتی وقتی
ماشین از کوچه رفت بیرون همون طور به آخر کوچه نگاه می کرد خیلی آروم
خودشو کشید رو دیوار و نشست ولی صورتش هنوز اون طرف بود
خیلی تاریک بود درست نمی تونستم ببینمش من دردم آروم شده بود سعی
کردم از جام بلند شم . من که بلند شدم انگار دختره تازه متوجه حضور من شد . از
جاش بلند شد و خیلی عصبی و با استرس گفت : « آقا..... حالتون خوبه
چیزتون نشده »

صورتشو جمع کرد تو دستاش و زد زیر گریه .

من اصلا گیج بود خیلی رفتارش عصبی بود نمی دونستم باید چی کار کنم چند
لحظه وایسادم تا آروم بشه بعد گفتم : « خانوم آروم باشید همه چی تموم

شده.»

با همون گریه گفت : « اگه شما نرسیده بودیناگه دیر تر می رسیدناگه

من نمی تونستم مقاومت کنم اگه »

رفتم تو حرفشو گفتم :

- حالا که هیچ کدوم از اون اگه ها اتفاق نیفتاده پس آروم باشید .

انگار یه ذره آروم شد من لباسمو تگوندم گفتم : « آروم شدید؟! »

یه لبخند از روی اجبار زد که به من اطمینان بده که آرومه .

- من ماشین دارم همین جاست بفرمایید می رسو نمتون .

من حرکت کردم به طرف ماشین که چند قدمی ما جلوی در خونه بود . سوار

ماشین شدم و انتظار داشتم اونم باهام بیاد سوار ماشین بشه . ولی دیدم هنوز

همونجا وایساده . ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم و رفتم طرفش . شیشه

رو دادم پایین گفتم :

- سوارشید دیگه .

- مرسی من خودم می رم

جا خوردم انتظار داشتم بهم اعتماد کرده باشه گفتم :

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند آن چه شرط بلاغ بود با تو گفتیم حال خواه

پند گیر خواه ملال .

- چی؟! !!!

با خنده - هیچی گفتم هر طور راحتید ولی امکان این که دوباره اون اتفاق بیفته

زیاده .

آوم زیر لب یه خداحافظ گفت و چند قدم رفت . ولی انگار دوباره پشیمون شد
برگشت و نشست عقب ماشین گفتم :

- چی شد پشیمون شدید؟!

- لطفا حرکت کنید پدرم مریضه باید زودتر برسم خونه .

حرکت کردم . آدرس خونه شونو دقیق بهم داد . یه جای پایین شهر بود تا حالا
نرفته بودم . یه نیم ساعتی تو راه بودیم که گفتم :

- این وقت شب تنها تو خیابون چی کار می کردید ؟

- راستش من تدریس خصوصی می کنم درس ریاضی هر شب که کلاس
داشتم پدرم می اومد دنبالم اما امشب به خاطر بیماریش نتونست بیاد منم مجبور
شدم تنها برگردم که اون اتفاق افتاد .

- خب چرا ماشین دربست نگرفتید از تاکسی تلفنی .

- مثل این که اصلا نمی دونید برای یک ساعت تدریس ریاضی به یه دبیر چقدر
می دن شاید هم اصلا نمی دونید کرایه دربست از این جا تا اون پایین پایین های
شهر چقدره (با زهر خند) گذرتون اصلا به اون جا خورده ؟

ساکت شدم .

همین طور که حرف می زد خیره شده بودم به صورتش از وقتی اومد تو ماشین
متوجه صورتش شدم از تاریکی بیرون نتونسته بودم ببینمش .

ترکیب صورت قشنگی داشت لب بینی کوچیکی که با ترکیب چشم و ابروی مشکی
صورتش هماهنگ بود .

همین طور که حرف می زد یه دفعه دیدم فرمون ماشین و کشید طرف خودش و داد زد « آقا حواستون کجاست؟! »

تازه متوجه شدم بهش خیره شدم و اصلا حواسم به جاده نبوده با کلی عذر خواهی حواسم و دادم به جاده که بعد از این که یه نفس راحت کشید من گفتم :

- معذرت می خوام نمی دونم چرا یه دفعه حواسم پرت شد

- نه اشکالی نداره .

چند لحظه سکوت کردیم تا این که دنباله حرفاشو گرفت و گفت :

- بله می گفتم منو پدرم با هردو کار می کنیم اما بازم به زور به خرجامون می

رسیم تازه خونه از خودمونه و فقط اجازه مغازه پدر رو می دیم لطفا

دست راست بله مجبورم کار کنم تا یه کمکی به پدرم کرده باشم لااقل

خرج دانشگاه رو خودم بدم دست چپ می بینید که هر چی ما بیشتر کار

می کنیم به همون نسبت هم قیمت ها می ره بالا همین جاست بله «

نگه داشتم . به خونشون نگاه کردم کل خونشون اندازه پذیرایی خونه ما بود .

دختره - من بازم از شما متشکرم ... واقعا نمی دونم چه طوری باید از تون تشکر

کنم . انشالله بتونم یه روز جبران کنم .

کارت ویزیت آموزشگاه رو از جیبم در آوردم و به طرفش دراز کردم گفتم :

_ این کارت منه اگه کاری داشتید می تونید باهام تماس بگیرید بگید شهروز

راد رو می خوام .

- نه مرسی فکر نکنم نیاز بشه .

- هر طور راحتید از آشناییتون خوشحال شدم .

- با اجازه خداحافظ .

- به امید دیدار

رفت طرف خونه در رو باز کرد و رفت تو من هم به رفتنش نگاه کردم .

حرکت کردم طرف خونه تا خونه حدود نیم ساعتی راه بود .

وقتی رسیدم دیدم خواهرم پریا دم در ایستاده بود تا منو از سر کوچه دید دويد

طرف ماشین سوار شد .

- کجا بودی؟!

- عليك سلام!!!!

- سلام کجا بودی؟

- هیچ جا

- نمی گی دل من شور می زنه دلم هزار راه رفت از این ور آرش زنگ زده

می گه شهروز کجاست؟ از خونه ما یه ساعتی حرکت کرده واسه خونه رفتن هم

عجله داشت از یه طرف موبایلتو جا می ذاری از یه طرف

یه دفعه حرفشو قطع کرد بعد چشاش گرد شد چند بار با دقت بو کشید و پرسید :

- بهروز این بوی عطر زنونه از ماشین توئه؟!ها؟!..... چشمم روشن تو هم

آره واقعا بو از ماشین توئه شیشه ها که بسته ست منم که عطر این بویی ندارم

..... پس تو هم آره .

- چی چی ، آره نترس عزیزم با هیچ دختری نبودم قصد ازدواج هم پیدا نکردم GF ام هم تو ماشینم نبوده منفی نگر !!!

- پس این بو چیه ؟

گل جریان رو براش تعریف کردم که گفت :

- بابا فرشته نجات خب می گفتمی دیگه اتفاقی نیفتاد دلی قلوه ای قرار ملاقات بعدی شماره تلفنی

- ای بابا عجب گیری کردیما نه عزیزه من نه یه تشکر خشک و خالی و هم به زور کرد
 - آخه گفتم شاید یه دفعه متحول شده باشی تغییر خط مش داده باشی شده باشی مثل بقیه با یه دختری ارتباط برقرار کرده باشی قصد ازدواج پیدا کرده باشی

- اه نه خواهر من نه

- خب حالا دختره چه شکلی بود ؟!

- یادم نیست .

- خب راهنمایی می کنم چشم ابروش چه رنگی بود ؟

- مشکی .

بلند زد زیر خنده .

- چرا میخندی ؟

- آخه خیلی ساده ای !!!

- بسه ... بسه روت زیاد شد . بریم تو خونه .

* * * *

یه خنده آروم نشست گوشه لبام !

یادمه اون شب پریا به زور برام فال حافظ گرفت گرچه اعتقادی نداشتم ولی اومد :

« همای اوج سعادت به دام ما افتاد »

از جام بلند شدم رفتم تو اون یکی اتاق گیتارم رو از تو پایه اش در آوردم .

گرفتمش تو دستم . خوب نگاش کردم . دست کشیدم روش و خاکش رو پاک کردم

. لبامو آروم گذاشتم رو کاسه ش و بوسیدمش و گفتم :

چطوری همدم شب های تنهایی خوبی؟! ببخشید که کم پیدام دستم بهت

نمی ره ولی امشب وقتشه امشب تو هم با هام گریه کن آخه آخرین شبه

..... دارم می رم

برگشتم تو همون اتاق و نشستم رو مبل یه دستی به کوک ساز زدم . بعد ناله ساز

و با صدای آوازم یکی کردم خوندم :

ای خدای آه ای خدا

از توی آسمونا

گوش بده به حرف من

که می خوام حرف بزنم

واسه یه روزم شده

سکوتم رو بشکنم

ای خدا خودت بگو

واسه چی ساختی منو

توی این زندون غم

چرا انداختی منو .

ای خدا خودت بگو

اگه گوشت با منه

این چیه که قلبمو

داره آتیش می زنه

* * * *

یه هفته ای از اون جریان گذشت تقریباً یادم رفته بود من برای تفریح و

علاقه گیتار درس می دادم و گرنه نیازی به پولش نداشتم

امروز جمعه بود و رفته بودم آموزشگاه برای تدریس تا ظهر سه تا شاگرد

داشتم که اومدن و رفتن ... می خواستم برای ناهار برم خونه تا بعداز ظهر که سه

تا شاگرد دیگه داشتم .

از اتاقی که توش درس می دادم اومدم بیرون . رو به منشی گفتم :

- خانوم رضایی من می رم ناهار شاگرد بعدی ساعت 3 بوده دیگه

- نه یه شاگرد دیگه داریم که ساعت دو می آد جدیده

- ای بابا چرا بهم نگفتین .

- ببخشید یادم رفت .

- من برای امروز ناهار قرار داشتیم . الان ساعت 1/5 من چطوری برم و برگردم .
- ببخشید اصلا یادم نبود.

- یتدم رفتم شد حرفباشه کاریش نمی شه کرد ساعت دو بر می گردم.
از آموزشگاه اومدم بیرون و رفتم اغذیه فروشی روبه روی آموزشگاه تا رفتم نو
اغذیه فروشیه صاحبش گفتم :

- چاکر آقا بهروز .

- قربونت احمدجون ولی بازم می گم چاکر نباش مخلص باش

- چشم آقا بهروز طبق معمول یه چیز برگر با نوشابه زرد .

بالبخدمند - آره طبق معمول یه چیز برگر با نوشابه زرد .

نشستم تا غذا آماده بشه . دو سه دقیقه ای گذشته بود که گوشیم زنگ خورد . از

جیمم درش آوردم .

- جانم .

پریا - الو .

- سلام چطوری

پریا - چطوری و زهر استغفرالله چی بهت بگم کجایی ؟

- ساندویچی؟!؟

پریا - مگه قول ندادی ناهار بیای خونه؟!؟

- آره

- پس ساندویچی چی کار می کنی ؟

- خب دارم غذا می خورم !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
- رو تو برم مگه به من قول ندادی ؟
- خب کار نداره الان می زنم زیر قولم .
- اه خیلی واقعا خجالت نمی کشی .
- چی نمی کشم ؟!!!
- خجالت .
- چی هست ؟ آقا مرسی غذامو آوردن می زاری بخورم یا نه ؟
- واقعا که گیتی رو دعوت کرده بودم
- خب دیگه اساسا می زنم زیر قولم بابا من اگه زن نخوام باید کی و ببینم .
- خره چیز یعنی داداش جون دختره از تو خوشش می آد .
- من دنبال یه چیزه دیگه می گردم بی خودی از این چیزا برام پیدا نکن من
- یه چیزیه می خوام فراتر از این حرفا نه از نظر مالی نه از نظر ظاهر بلکه از نظر...
- آخه 28 سالته تا تو بخوای اونو پیدا کنی می شه 40 ساله .
- خب اون موقع می رم زن می گیرم .
- خودت می دونی
- تورو خدا برام از این خوابا نبین .
- آخه این همه دختره دوروبرت هیچ کدوم رو تحویل نمی گیری از بین کیا می خوای یه نفر رو انتخاب کنی .

- می خوام زن بگیرم نمی خوام پیراهن بخرم که زود بین 10 تا پیراهن یه دونه رو انتخاب کنم .

- دیگه نمی دونم چی بگم .

- ولی من می دونم بگو خداحافظ داداش گلم .

- خداحافظ داداش گلم !

- آفرین خداحافظ .

هیچی از غذام نفهمیدم بابا نمی دونم من زن نخوام باید کی رو ببینم از جام بلند شدم پول غذا رو دادم و اومدم بیرون .

آموزشگاه دقیقا رو به روی اون ساندویچیه بود رفتم اون طرف خیابون و رفتم تو آموزشگاه به خانوم رضایی گفتم :

- نیومد؟!

- نه هنوز نیومده .

- هر وقت اومد بفرستیش تو اتاق من اونجام .

رفتم تو اتاق گیتارم رو گرفتم دستم برای این که بی کار نمونم طبق معمول نغمه ساز و با صدای آوازم هم ساز کردم و چشم بستم و خوندم :

نمی تونم نمی تونم خنده کنم

دل رو از خوشی ها آکنده کنم

آخه تنهام آخه تنهام

یه آشنا سنگ صبور یه کس می خوام

دیگه دارم خفه می شم نفس می خوام

آخه تنهام آخه تنهام

چشام که باز کردم خدای من چی دیدم یه دختر جلوم نشسته بود ولی

یه دختر معمولی نبود این همون دختری بود که اون روز کمکش کرده بودم از

دست اون دو تا پسر نجاتش داده بودم و رسونده بودمش خونه خدای من

چه جالب !!!

- سلام !!!!

- سلام اگه اشتباه نکنم شما باید

دختره - بله درسته افتخار آشناییتون رو قبلا داشتم .

- حالتون چطوره؟!

- متشکر به لطف شما خوبم باز هم باید ازتون تشکر کنم بابات اون شب .

- خواهش می کنم من که کاری نکردم فقط یه وظیفه بود .

- چرا اگه شما نبودید امکان داشت اون شب اتفاقات بدی برای من بیفته ...

- فکر شو نکنید حالا که اتفاقی نیفتاده .

سازشو گرفت طرف من . تا ببینم و کوکش کنم ساز رو گرفت ساز خوبی بود

و خوش صدا گفتم :

- ساز خوش صدایی دارید با این که یکی از ارزون ترین ساز هایی که تو بازاره

خوش شانسید چون تو هر ده تا ساز ارزون یه دونه خوب در می آد .

- تازه همین رو هم قسطی خریدم .

خدای من یعنی انقدر وضع مالیش خرابه این ساز که قیمتی نداره پس
چطوری می خواد شهریه کلاس روبده .

ساز رو کوک کردم و دادم بهش که گفت :

- می شه یه سوال بکنم؟!

- خواهش می کنم راحت باشید .

- چرا این همه غم و غصه تو صداتون بود؟!

- تو صدام نمی دونم شاید همون طور که تو آهنگ گفتم به خاطر این
باشه که تنهام .

- خب چرا تنها؟!

شکه شدم واقعا چرا چرا تنها چی باید جواب بدم؟!

- مثل این که زیاد فوضولی کردم ببخشید .

- نه نه من خودم هم نمی دونم باشه بگذریم شروع می کنیم
تا حالا کار کردید.....

* * * *

ماشین رو خاموش کردم وای سرم گیج رفت چه ترافیکی بود اعصاب برا
آدم نمی ذاره

یه نگاه به ساعت انداختم طبق معمول دیر کردم .

زنگ آیفون رو زدم در باز شد خوبیش این بود به محض این که وارد خونه
می شم اعصابم آروم می شه آخه اون ترافیک و دود و دم بیرون اون شهر

کتیف اصلا قابل مقایسه نیست با خونه مت یه راهه متریه که در خونه رو به ساختمون اصلی وصل می کنه دو ردیف درخت کاج دور این راه رو پوشونده یادمه اولین بار که آرش اومده بود این جا وارد حیاط که شد گفت : «بهر روز ما رو آوردی خونتون یا باغتون» وقتی گفتم این جا خونمونه داشت شاخ در می آورد می گفت : «می دونی قیمت این جا چقدره» گفتم : «آره» گفت : «آخه حیفا این سرمایه ست این جا خوابیده» گفتم نمی شه بفروشمش یادگاریه ارثیه ست که به پدرم رسیده

بعد که از حیاط حیاط که چه عرض کنم کوچه متصل کننده در ورودی به ساختمون اصلی گذشتیم .وارد ساختمون شدیم آرش یه سوت ممتد کشید و گفت : «وای این خونه ست یا موزه»

با خنده گفتم : «موزه»

- بابات این عتیقه ها رو از کجا آورده .

- از موزه دزدیده

- دارم جدی می گم ؟!!!!

- ارثیه از ژدرش بهش رسیده .

- نکنه شما از این خاندان های ، خان و خان زاده و شاه شازده اید .

من به هیچکی نگفتم که پدرم شازده ست اون روز به آرش گفتم نه پدرم شازده نیست اما پدر بزرگم خیلی پول دار بوده.

ولی باید می گفتم : «آره پدر من یکی از بازماندگان قاجاره»

پریا از ساختمان او آمده بود . دم راه پله منتظر من ایستاده بود تا رسیدم دم راه پله گفت :

- کجا بودی شهروز نمی گی دلم شور می زنه !؟
- بابا تو که همش تو دل شوره ای !!!!
- خب وقتی دو ساعت دیر می کنی حق ندارم دل شوره داشته باشم .
- خب حق داری ولی یه خورده کارم تو آموزشگاه طول کشید تو ترافیک هم موندم مگه تو ترافیک این شهر کزایی رو نمی شناسی ... وقتی تو یکیش گیر می کنی باید فاتحه هر چی ساعت و قرار و به موقع رسیدنه بخونی .
- لااقل یه زنگ می زدی .
- به فکرم نرسید .
- تو هم که اصلا به فکر ما نیستی .
- حواسم نبود فکرم مشغول بود .
- اوه اوه کی جرات کرده فکر برادر منو مشغول کنه .
- برو تو روتو زیاد نکن .

وارد خونه شدیم با خنده دوباره یاد آرش افتادم که می گفت : « از این زرق و

برق و طلاهایی که به این لوسترها و تابلوهاست سرم گیج می ره . »

از راهرو گذشتیم وارد پذیرایی شدیم .. فضای خونه پر شده بود از یه آهنگ قدیمی

..... تو پذیرایی یه دست مبل بود که لنگشو پیدا نمی کردی . پارچه ای که روش

استفاده شده بود ابریشم بود و دور ابریشم رو طلا کوبی کرده بودن.

یه تلویزیون بزرگ هم رو بروش بود که فاصله اش تا مبلمان یه سه متر می شد .
 آخر پذیرایی یه راه پله بود که می رفت طبقه بالا و طبقه بالا هم 5 تا اتاق خواب
 داشت سه تاش مال من و پدر و پریا بود دو تا هم مخصوص مهمونا مادرم هم
 سره به دنیا آوردن پریا از دنیا رفته بود . درست مادرم رو یادم نمی آد . چون
 موقعه ای که چهار سالم بوداز دنیا رفت . ولی پدر همیشه خوب ازش یاد می کرد و
 با صدای کلفت و رساش می گفت : «مادرتون زن خوبی برای ما بود..... کل فامیل به
 ما حسودیشان می شد .»

حالا پدر رو کبل نشسته بود و جلد اول تاریخ ده هزار ساله ایران دستش بود و
 مشغول خواندن بود .

همیشه کارش همین بود این چند جلد کتاب رو بارها و بارها خونده بود
 نمی دونم لای برگای این کتاب دنبال چی می گشت هر دفعه هم که اون کتاب و
 می خوند مثل یه پیرمردی که جوونی خوبی داشته ولی حالا هیچی نداره با حسرت
 آمیخته با غرور می گفت : « وطن من پاک ترین خاک رو داشت وطن من
 بیشترین دانش رو داشت بیشترین آبادی رو داشتت بیشترین تمدن رو
 دشات بیشترین قدرت رو داشت حالا چی داره ؟»

یکی نیست بهش بگه اون تاریخ مربوط گذشته ست نوشتنش که آیندگان عبرت
 بگیرن شاید هم گاهی وقتا احساس غرور کننن کاهی تایف بخورن که چقدر
 احمق بودن ولی آدم باید یه موقعی هم به حال فکر کنه از تاریخ درس

بگیره برای ساختن حال مثل این که ماها اصلا یادمون رفته تاریخ رو برای چی نوشتن .

پدر به محض این که با سلام کردن من مطلع از ورودم شد بدون این که حتی سرشو از روی کتاب بلند کنه گفت : « در خاندان ما سابقه نداشته پسری اونقدر گستاخ باشه که هر هفته اون هم شب های جمعه سر میز شام حاضر نشه شرم آورده تاسف باره تو پسر آبروی خاندان ما رو بردی . چرا دیر کردی ؟

- آخه

- هیچ عذری موجه نیست .

- معذرت می خوام پدر تو ترافیک گیر کردم .

- گفتم که هیچ عذری موجه نیست از خوردن شام محرومی .

هیچی نگفتم آروم حرکت کردم . رفتم طرف پله ها پدر گفت : « چیزی نشنیدم »

با بی میلی گفتم : « چشم پدر عذر می خوام شب بخیر »

بعد آروم رفتم تو اتاقم فکر رده هنوز دوره قاجاره فکرکرده ما رعیت

هاشیم یکی نیست بگه پدر من ، پدر ، پدر جدت شازده قجر بوده تو که نیستی

فعلا که به جز بچه هات کسی برات طره هم خرد نمی کنه .

شاید واسه همینه که ما رو رعیت هاش اشتباه گرفته آخه واسش طره خرد

می کنیم .

تو اتاقم دراز کشیدم رو تخت . برق رو هم روشن نکردم .

از خستگی دیگه نمی تونستم به هیچی فکرکنم اصلا مغزم کار نمی کرد که به اتفاقات گذشته فکر کنم . به پدرم به آموزشگاه به ترافیک رو تخته دراز کشیدم حتی لباسم رو در نیوردم .

یه ، یه ربعی گذشت . و به همون حال موندم که دیدم در اتاقم رو می زنن رو تخته نشستم و گفتم بفرمایید .

پدر بود در رو باز کرد و وارد اتاق شد . یه نگاهی به اتاقم انداخت . نگاهی که یه غریبه به خونه یه نفر میندازه که تازه اولین باره واردش شده از جام بلند شدم .
با تعجب گفتم :

- جسارته اتفاقی افتاده پدر

- خیر وووو می خواستم تذکری بهت بدم .

- سرو پا گوشم پدر .

- چند سالته ؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

- 28 سال

- می دونستی تو خاندان ما سابقه نداشته پسری تو این سن مجرد باش و ازدواج نکرده باشه.... حتی اگه پسر معیوب و معلول بوده باشه .

- بله پدر .

- و این رو می دونی که وقت ازدواجته .

- بله پدر .

- دست بجنبن و به دختر رو بد بخت کن تا بیش از آبروی خاندان ما رو نبردی .

- آخه

- چیزی نشنوم از بین دخترای فامیل خاندان خودمون یکی رو انتخاب کن . هم اصیلند هم ثروتمند و هم زیبا .

- فقط یک ماه وقت داری یک ماه

بعد از اتاق رفت بیرون دیگه داشت اشکام در می اومد بابا من اگه نخوام از بین این دخترای افاده ای نژاده ای با اصل و نسب زن بگیرم باید کی روببینم انگار می خوام برم تی شرت بخرم که می گن برای این که آبروی ما نره یه دونه مارکه معروف بخر .

هنوز رو تختم دراز کشیده که دوباره در اتاق رو زدن .

- بفرمایید .

پریا بود . خودمو پرت کردم رو تخت و پریا با یه سینی غذا وارد شد .

عادت قدیمی پریاست هر وقت من دیر می رسم خوه به اصطلاح از شام خوردن محروم می شم به محض این که پدر می ره به رختخواب و از خوابیدنش مطمئن می شه . یه سینی غذا برام می آره .

- سرپیچی از فرمان شاهنشاه آسمان خشم نگرفت صاعقه نشد زمین شکافته نشد آیا درست می بینم زمین هنوز پا برجاست از صاحب جان و مالمان شاهنشاه بزرگ سرپیچی کردی حکمت اعدام است

- پریا زد زیر خنده . غذا رو آورد گذاشت رو میز تخریرم و نشست کنارم رو

تخت و گفت :

- بابا چی گفت؟!
- هیچی گفت : « یه ماه وقت داری یه تی شرت بخریفقط حواست باشه تی شرت خوش جنس باشه مارکش هم معروف باشه .
- یعنی چی ؟!!!!
- یعنی یه ماه وقت داری زن بگیری اونم یه زن نژاده ای با اصل و نسب .
- خب..... اینجا دیگه آخر خطه ببین چی کار کردی پدر شاکی شده دیگه راهی نداری باید زن بگیری .
- ای خدا خودت به دادم برس .
- خب چه خبر از آموزشگاه؟! چرا امروز نیومدی . من دختره رو دعوت کرده بودم تو ببینیش بعد نمی آی بهش برخورده بود شدید .
- راستی یادم رفت بهت بگم
- چی رو؟
- اگه گفتی امروز کی شاگردم بود؟!
- کدوم شاگردت کی بود؟!!!!!!!!!!!!!!
- همون جدیده که باعث شد ناهار نیام خونه . اگه گفتی کی بود؟
- کی بود؟
- همون دختره که درباره اش بهت گفته بودم همون که دو تا پسر مزاحمش شده بودن .
- یادم نمی آد .

تلخ مثل عسل آزاد مرد (دانشمند)

- اه..... چقدر حافظه ات ضعیفه شب تولد آرش دیگه .
- یهو چشای پریا گرد شد . یه خنده موزیانه کرد و گفت :
- خب بعد
- همین دیگه
- نه منظورم اینه چیا گفتین .
- هیچی فقط یه تشکر خشک و خالی کرد بعد عین یه شاگرد و استاد معمولی
- بهش درس دادم .
- پریا خندید و گفت :
- من واقعا لذت می برم خوشم می آد . سرنوشت این جوری آدما رو کنار هم
- قرار می ده .
- پریا تو چرا این جوری درباره این قضیه فکر می کنی ؟!
- نمی دونم ولی نسبت به این یه دونه قضیه یه حسی دارم وگرنه تا حالا
- دیدم من درباره هیچ موضوعی این جوری برخورد کنم .
- برو می خوام بخوام .
- شامت !
- اشتها ندارم .
- اه جدی
- می گم برو می خوام بخوابم .
- می خوام بخوابی یا می خوام فکر کنی .

پا شد که از اتاق بره بیرون گفتم :

- پریا چرا نسبت به این قضیه این حس رو پیدا کردی ؟

- آخه تو هر وقت این دختره رو می بینی یه جور می شی ؟!

- چه ربطی داره ؟

- خب بگرد ربطشو پیدا کن !!!!!!!!!!!!!!!

* * * * *

آه عجب هوای سردیه سرما مثل سرمای همون ساله اون سال برف می اومد ووووو 30-40 سانتی برف نشسته بود .

ازجام لند سددم رفتم لب پنجره ، بیرون از خونه پر از برف بود برف چندان سنگین نبود آروم و متین خودشو با ناز عشه خودشو می ریخت رو زمین .

سیاهی چرا این سساهی لعنتی دست از سر من ورنمی داره انگار نفسم باا نمی آد انگا این سیاهی لعنتی می خواد خفه ام کنه .

ول کن لعنتی دویدم طرف کلد چراغ روشنش کردم اه چرا چراغ روشن نمی شه اینم از خته بده من برق قطعه .

راهی ندارم ، یعنی خودمو و کنم تو تاریکی ؟! توش گم بشم ؟!

نه می گن این آدمای ضعیفن که خودشونو ول می کنن تو سختی ها کم می آرن نمی تونن سختی هارو بتارونن . تسلیمش می شن ... ولی من که ضعیف نبودم من که اصلا یاس برام معنی نداشت دستامو تو هوا تکون می دم گم شو

گم شو لعنتی ... دست از سرم و ر دار ... چی می خوای. از جونم؟! چرا هم جا دنبالمی .

یه دفعه چراغ روشن شد .

خندیدم . بلند خندیدم . انگار واقعا سیاهی رو برده بودم شکستش داده بود .

تاریکی فرار کرد؟! شاید فک می کنم فرار کرده..... همیشه این گوشه کنار قابم

شده منتظره یه فرصته یه فرصت که بیاد . بیاد و دوباره گلوم بگیره خفه ام

نه نه ... الان زوده کار دارم هنوز مونده ... باید حساب پس بدم ... صبر کن

تاریکی باشه به موقعش ، به موقعش نوبت تو هم می شه . اون موقع راحت می

تونی بیای دیگه اون موقع دیگه خودمو ول می کنم تو بغلت .

غبار تاریکی نشستته رو صورتم . تموم تنم رو پوشونده .

رفتم تو دستشویی چراغو روشن کردم شیرآب باز کردم آب پاشیدم به

صورتم یه بار ، دو بار ، سه بار نمی دونم شاید ده بار شاید صدبار.....

احساس کردم غبار تاریکی از رو صورتم پاک شده سرمو بلند کردم و تو آینه نگاه

کردم ترسیدم این کیه این پیرمرد کیه تو آینه تو کی هستی؟! با

توام..... چرا جواب نمی دی لعنتی نه دروغ نگو خفه شو..... نه من نیستم

..... این عکس من نیست نمی خواد دروغ بگی یعنی می خوای بگی این

پیرمرد منم خوبه ... ادامه نده خندیدم..... برو پیرمرد برو خدا روزی تو

جای دیگه حواله کنه چی می گی با اون موهای سفید روی شقیقه و گودی

سیاه زیر چشات می گی اینا ماله منه یعنی می گی این چشمایی که خیره

خیره چشم دوخته تو چشام این چشای مشکی که تو سفیدی هاش پره رگه های زرده ماله منه..... راستی چشام چه رنگی بود؟ آبی؟ مشکی؟ خرمایی؟ عسلی؟ یادم نیست..... هر چی فکر می کنم یادم نمی آد..... نه پیرمرد این من نیستم.... این ریش و موهای بلند و بهم ریخته ماله من نیست..... برو پیرمرد..... شوخی نکن این من نیستم..... چی می گی پیرمرد..... صدات نمی آد.... بلند تر بگو..... آره منم شنیدم..... ولی اون موقع بهش خندیدم..... شنیدیم که می گن: « جوان ز حادثه ای پیر می شود گاهی »..... پس این منم تو آینه.....

سلام پیرمرد! چطوری؟!..... آخ ببخشید یادم رفت..... پیری و هزار و یک درد مرض دیگه..... یادم رفته بود شاعر گفته سوالی که دانی و پرسای خطاست.... آره پیرمرد.... می دونم..... می فهمم حالتو..... لازم نیست بگی.

یادته پیرمرد هر چی بهت گفتم آخر این راه معلومه تو گفتی نه..... دیدی آخر غم سرم بر دست و دست آرنج بر زانو نهاد..... هر چی گفتم آخ این راه معلومه..... دستاتو محکم گره کردی و نشونم دادی گفتی این دستا اگه بخواد دنیا رو تغییر می دی..... یادته پیرمرد.... دیدی پیرمرد.... دیدی نتونستی.... حالا سرت به سنگ خورد.... ولی دیر شده پیرمرد... کاش زودتر می فهمیدی.... کاش زودتر سرت به سنگ می خورد.

از اتاق اومدم بیرون نشستم روی میل گیتارم رو گرفتم و شروع کردم به خوندن:

بتاب ای مه که من تنها ترینم

بتاب ای مه که یاری در برم نیست

بپاش آن گرد نقره فام خود را
 که غیر غصه چیزی در سرم نیست
 درون آسمانی پر ستاره
 دریغا یک ستاره مال من نیست
 دریغا حرستا زین بخت تاریک
 که در غم آفریدن نمره اش بیست
 الا ای بخت تیره دست بردار
 چه حاصل زین همه غم های بسیار
 کمر خم شد دلم بشکست بس است
 الا ای بخت تیره دست بردار

بسته سیگارو از رو میز برداشتم یه دونه روشن کردم خواستم بکشم ولی تو
 دستام مچالش کردم دستم رو سوزوند نمی دونم چرا با این که از این لعنتی
 بدم می آد باز می کشمش جعبه شو مچاله کردم و انداختم دور .
 چراغو خاموش کردم .

سیاهی اومد . آره صدای خودشو می گه : « خب می گفتی پیر مرد » ... مثل این
 که خیلی دوست داره این داستان تموم بشه تا بغلم کنه خیلی دست داره منو تو
 خودش غرق کنه عجله نکن عزیزم دیر و زود داره فقط سوخت و سوز
 نداره .

چشامو دوختم تو چشمای سیاهی این دفعه دنبال گذشته ام اونجا می گشتم
ولی انگار گذشته و آینده و حال نداره کل زندگی من اون تو بوده .

* * * * *

یه دو هفته ای گذشته بود آره تقریبا دو هفته بود ، عروسی یکی از اقوام بود ...
یکی از اون خر پولای .

من دم در منتظر بودم تا پدر و پریا بیان بیرون . پدر کت شلوار شیکی که تو
آخرین جشن تولدش برایش خریده بودم رو پوشیده بود . پریا هم حسابی به
خودش رسیده بود یه لباس قشنگ پوشیده بود همین طوری روش یه مانتو
پوشیده بود دکمه هاشم نبسته بود که مدل لباس خراب نشه تا وارد مجلس شدیم
راحت درش بیاره یه شال هم عاریه گذاشته بود رو سرش طوری که موهاش خراب
نشه .

پد با سنگینی خاصی که خواهی ، نخواهی آدمو رو به احترام وا می داشت اومد
نزدیک ماشین و منتظر شد تا در رو برایش باز کنم ... دویدم عین راننده های
شخصی جلو در رو باز کردم تا پدر سوار بشه . کلاهش رو از سرش برداشت
و سوار شد . منم سوار شدم . پریا هم نشست پشت .

ماشین رو روشن کردم و گفتم پدر اجازه می فرمایین حرکت کنم . که گفت : « برو »
حرکت کردم . یه باع بود خارج شهر تا اون جا یه نیم ساعتی راه بود . شب
جمعه بود خیابونا شلوغ ... دور و برمون تا چشم کار می کرد ماشین بود .

تو ماشین سکوت عجیبی بود ولی انگار کسی جسارت اینو نداشت که سکوت رو بشکنه . پدر تاب نیاورد و گفت : « ببین پسر خوب چشاتو باز کن تو این جشن دختر مناسب برای تو زیاده همه ثروتمند و زیبا »

زیر لب گفتم چشم پدر و ولی تو دلم گفتم کاش این سکوت لعنتی اصلا نمی شکست . از تو آینه به پریا نگاه کردم دیدم خوابه !!!!!

نمی دونم باید چی کار کنم؟! اصلا از این دخترای پولدار که از زندگی فقط خوش گذرونی و ول خرجی رو فهمیدن خوشم نمی آد .

ولی خودمونیم انگار یه جورایی راست می گفتن ...28 سالم بود ... دیگه داشتم بوی ترشیدگی می گرفتم ولی دلیل نمی شه اگه همین طوری یه دونه دختررو انتخاب کنم بدونه شناخت پس عشق و علاقه چی می شه ؟ چی مال قصه هاست ... خب اشکال نداره ما هم می شیم قصه مگه نه اینکه همه مون یه جورایی یه قصه ایم حالا مال بعضیا شیرین ... مال بعضیا تلخ مال بعضی بی معنی ... ماله بعضی ها شنیدنی مال بعضیا مزخرف بعضی ها درام بعضیا تراژدی بعضیا کمدی !!!!!

اصلا گور بابای عشق و علاقه دوست داشتن خلاصه منو دختره باید همدیگه رو بشناسیم یا نه ؟ اگه مسئله فقط ظاهره خب ... خب ... خب می رم یه دونه عروسک می خرم می شه شریک زندگیم... چطوره ؟ ایده قشنگیه نه

فضای تو ماشین خیلی سنگین بود نمی دونم چرا هیچ کدوم اصلا شاد به نظر نمی رسیدیم انگار سکوت عین بختک افتاده بود بیخ گلومون یه جورایی نفسم در

نمی اومد شیشه ماشین رو دادم پایین یه خورده نفس کشیدم چه نفسی !!!! پر دود و هوای آلوده . ولی بازم اشکال نداره ... دیگه تقریبا رسیده بودیم ... البته اگه ترافیک از اینی که هست سنگین تر نمی شد تو آینه دوباره یه نگاهی به پریا انداختم و دیدم خوابهگفتم : « این دختره چرا خوابیده ؟ » پدر گفت « بیدارش نکن بذار بخوابه »

با خوابیدن پریافضا از اونی که بود سنگین ت شده بود ضبط ماشین رو هم نمی تونستم روشن کنم چون پدرم از شنیدن موسیقی پاپ سرش دود می کرد فقط سبکای اصیل و سنتی .

همین طور تو حال خودم بودم که یهو پریا یه جیغ کوتاه کشید و از خواب پرید و صاف نشست رو صندلی شوکه شده بودم سریع زدم کنار . من و پدر هر دو برگشتیم طرفش چشاش گرد شده بود و به روبه رو نگاه می کرد منو پدر هم زمان پرسیدیم : « چی شده ؟! »

انگار نگاهش گره خورده بود به جاده تو عمق چشاش یه وحشت عجیب بود انگاری مگ رو جلو چشاش دیده بود . انگاری جاده چنگ انداخته بود تو چشاش و اجازه نمی داد ما رو نگاه کنه خون دویده بود تو چشاش .

در ماشین رو باز کردم رفتم عقب نشستم کنارش نمی دونستم چی کار کنم ... تکونش دادم انگاری تازه متوجه ما شده بود ... یا اصلا تازه فهمیده بود کجاست انگار تا حالا تو این دنیا نبود یا این که هنوز با چشای باز خوابیده بود و تازه بیدار شده بود .

تا منو دید زد زیر گریه گریه ای که نه به خوشحالی می خورد نه به غم شبیه بود . اصلا گریه نبود آخه هم یم خندید و هم گریه می کرد و می گفت :

- دادش سالمی چشم درست می بینه .

دست کشید به سرم موهامو ناز کرد دست کشید به صورتم . انگار می خواست مطمئن بشه خودمم یا می خواست مطمئن بشه سالمم یا از بیداری خودش شک داشت نمی دونم کدومش بعد که خیالش راحت شد خودشو پرت کرد تو بغلمو آروم گریه کرد .

- هیچی نیست عزیزم آروم باش آروم فقط خواب دیدی می بینی هیچ اتفاقی نیفتاده همه سالمیم .

سرشو از تو بغلم برداشت اشکاشو آروم پاک کرد و خندید ، از اون خنده های دل خوشکنک که روزی ده تاشو تحویل اینو اون می دیم .

ولی انگار دشات آروم می شد . پدر هنوز به ما نگاه می کرد مثل این که پریا سنگینی نگاه پدر رو نتونست رو شونه هاش تحمل کنه و گفت : « معذرت می خوام اگه آرامشتونو بهم زدم »

انگار منتظر این جمله بود که برگشت و چشاشو داد به جاده تو سینه این مرد چی بود سنگ ؟!!!!!! اگه قلبه پس چرا این قدر خشکه ؟ من به عمرم یه همچین پدری ندیدم .

مثل این که من باید نقش پدر رو برای پریا بازی می کردم . آروم بغلش کردم سرشو گذاشتم رو شونه م و در گوشش گفتم : « چی شده عروسک کوچولو؟! »

خواب دیدی؟! خب خواب بوده! می بینی همه خوبن تو ماشینیم . اتفاقی نیفتاده ...

آروم باش دل داداشی می شکنه ها «

دست کشید رو صورتم و گفت : « آروم داداشی » . گفتم : « مطمئن باشم یعنی

سوار بشم بریم» گفت : « آره بریم »

همین که رفتم از ماشین پیاده شدم و برم پشت فرمون دیدم پشت کتم رو می کشه

برگشتم خیلی آروم طوری که یه بچه رو که از خواب پریده رو آروم می کنی

گفتم: « چیه عروسک کوچولو؟! باز چی شده؟! نترس ما این جاییم . دیو هم اگه

بیاد شاخشو می شکونیم .»

گفت : « داداش تو رو خدا امشب خیلی مواظب خودت باش .»

گفتم : « باشه عروسک کوچولو! غصه نخور داداشت پهلونه ، هیچیش نمی شه .»

آوم خندید رفتم نشستم پشت فرمون و حرکت کردم . نخواستم خوابش رو

برامون تعریف کنه یاد آوریش فقط رنجو تجدید می کنه و هیچ فایده ای نداره .

حرکت کردم . یه راه کوچیک پیدا کردم و رد شدم و از بند این ترافیک لعنتی خلاص

شدیم . دو دقیقه نشد که رسیدیم به اون باغ .

همه جا چراغونی بود روشن رو لب همه خنده بود رو لب پریا و پدر هم

اون همه شادی خنده اومده بود دور تا دور باغ ماشینپارک بود یکی از یکی

گرون قیمت تر و شیک تر .

ماشین رو خاموش کردم که دیدم پدر دستشو دراز کرده طرف پریا . پریا هم به

پدر نگاه می کرد نمی فهمید پدر چی می خواد؟

پریا گفت :

- چی می خواید پدر؟!

پدر - کیفم همون که بهت دادم و گفتم توش پول بذاری .

پریا محکم زد تو سرش و گفت : « خدای من جا گذاشتم »

پدر - ای دختریه

یه نفسی کشید . خودشو کنترل کرد که چیزی نگه . تو فامیل ما رسم بود که بزرگ

خاندان یه چشم روشنی قابل توجهی به عروس و داماد بده پدر من هم که بزرگ

خاندان بود باید یه هدیه ای در خور توجه می داد .

وقتی عقل ها تو چشم باشه و پدر هم به این عقل های تو چشم احترام بذاره براش

مهم تر از عقل هایی باشه که تو سره مجبوره هدیه ای بده که در خور شأنش باشه

و اگه بدونه اون هدیه وارد جشنی بشه به طور کل شأن و منزلتش می ره زیر

سوال !!!!!!!!!!!!!!!

فقط نمی دونم تعریف این در خور شأن بودن چیه؟! اصلاً شأن آدمای چقدره؟!!

اونقدری که پول تو جیبشونه؟ اونقدری که عقل تو سرشونه؟ یا اونقدره که از

سنشون می گذره؟

البته خود هدیه فی النفسه بد نیستا . ولی این که « هر که هدیه اش بیش شأنش

بیشتر !!!!!!! »

نمی دونم شاید هم درسته .

پدر - شهروز برگرد خونه و چشم روشنی ما رو بیار تا آروی ما نرفته الان همه
چشماشون به دست منه کی چی با خودم یم برم .

پریا سرشو انداخته بود پایین و سر خورده بود از این که چیز به این مهمی یا لافل
چیزی که انقدر مهم جلوه می کنه رو یادش رفته بود .

هر سه از ماشین پیاده شدیم من گفتم :

- شما برین تو جشن من سریع می رم و بر می گردم .

پدر - زودتر خیلی زود .

پریا - داداش تو رو خدا مواظب خودت باش .

- باشه ... چشم نگران نباشین .

پدر - بریم .

پریا دستاشو دور بازوی پدر حلقه کرد و وارد باغ شدن من هم سوار ماشین شدم
و حرکت کردم به طرف خونه .

واقعا مکی دونم چرا این طوریه چرا هر کی بیشتر پول داشته باشه براش
شخصیت بیشتری قائلن .

می خوام خودمو تو چند تا موقعیت ارزیابی کنم . من الان یه جوون بیست و هشت
ساله . خب . به فرض من این پدر رو نداشتم و از یه خانواده فقیر بودم که اونا هم
فوت کردم کسی رو ندارم .

تنها می رم می شینم تو مجلس خواستگاری . پدر عروس می پرسه :

- خب آقای راد می فرمودین از خودتون بگین .

من خودمو رو مبل جابه جا می کنم و گلومو به زوره یه سرفه باز می کنم با حفظ پرستیژ می گم :

- راستش تعریف از خود زیاد کار خوبی نیست ولی خب چون شما امر می فرمایین چشم من 28 ساله هستم خدمت سربازی رفتم لیسانس ادبیات هستم مدرس ساز گیتار هستم مسلط به زبان انگلیسی هستم

خلاصه کلی از محاسن عیان و نهان خودم می گم بعد پدر عروس یه جور غیر مستقیم می گه اینا کهع در مرحله هفتم هشتمه .

بعد من تعجب می پرسم پس چی می خواین؟!

می گه : « خب چطور امرار معاش می کنین؟! ماشین؟! خونه؟! »

عرق شرم رو پیشونی روان و از گفتن عاجز زبان ! می گم راستش خونه و ماشین ندارم . یه معلم ساده ام جمعه ها هم موسیقی تدریس می کنم اگه وقت بکنم گاهی وقتا ترجمه هم قبول می کنم .

کلا شاید ماهی 400 یا 500 هزار تومن در آمد داشته باشم .

بعد پدر عروس چه زود خودمونی شدم پدر عروس !!! پدر اون دختر خیلی مودبانه بهم می فهمونه که نه آقا دختر مو که از سر راه نیاوردم .

حرف بدی هم نمی نه بنده ای خدا . با این قدر در آمد مگه می شه زندگی کرد . البته منظورم از زندگی این نیست که فقط اکسیژن هوا رو به هدر بدم منظورم اینه زندگی کرد به معنای واقعی . اگه زندگی فقط خوردن و خوابیدن و نفس کشیدنه

این زندگی ارزونی شما !!!

ولی همین الان دست رو هر دختری بذارم کافیه وضع مالیه پدرم رو ببینن
نیازی نداری دیگه مدرک داشته باشی چیزی سرت بشه خوش اخلاق باشی خوش

ظاهر باشی بیخود نیست که به پو می گن ستار العیوب !!!!!

رسیده بودم خونه گشتم دنبال کیف جا مونده بود رو راه پله برداشتم و
سوار ماشین شدم . ترافیک سبک شده بود احتمالاً یه تصادفی شده بود که به اون
طرز فجیع ترافیک بود .

پامو گذاشتم رو گاز که به سفارش پدر زودتر برسم به جشن . سرعت رو بیشتر
کردم همین طور تو هوای خودم مشغول رانندگی بودم که یهو دیدم یه زن پیرو یه
بچه وسط خیابونن سرعتم زیاد بود کنترل ماشین سخت شد ترمز جواب
نمی داد..... فرمون رو گرفتم یه طرفی که به اون پیرزن و بچه نزنم و دیگه هیچی
نفهمیدم .

* * * * *

چشامو وا کردم . رو به روم سقف بود . سقف سفید . می کجام ؟ هوا نه تاریکه نه
روشن نه طف شب می ره نه با صبح آشتی کرده این همون هوایی که بهش می گن
گرگ و میش معلوم نیست صبحه یا شب هوا گیج بود . چشمم ددوید دنبال
ساعت رو دیوار جایی ساعت پیدا نکرد . به ساعت مچیم نگاه کردم ساعت سه و
بیست و سه دقیقه و چهل و دو ثانیه صبح شایدم هم شب باید زود تر برم
وای آبروی پدر می ره اگه به موقع نرسم دیر شده اما جلوی ضرر رو هر جا
بگیری منفعته .

رفتم از جام بلندشم که درد پیچید تو تنم آخ

فکر کنم یه خرده بلند گفتم چون پریا از خواب پرید و گفت :

- چی شده؟ بیدار شدی داداشی؟ چیه؟ درد داری ایشالله پریا فدای اون دردت

بشه ... کاش من جات رو تخت بیمارستان خوابیده بودم ایشالله

- بی خودی از خواهر مردم مایه نرو مگه خودت خواهر نداری من همین یه

دونه بیشتر ندارم حالا حالا ها هم نیازش دارم بی خودی خیراتش نکن .

پریا خندید انگار این درد باعث شده بود بیدار بشم ... توی بیمارستان بودم

پریا کنار تختم سرشو گذاشته بود رو تختم و خوابش برده بود بوی الکل ... بوی

ضد عفونی کننده از بچگی از این بو متنفر بودم چشام دنبال پدر گشت کل

اتاقو دوید اما پیداش نکرد .

- من چی شدم؟ چرا این جام؟ جشن چی شد؟ پدر کجاست؟

پریا - آروم باش داداش چرا این قدر عصبی هستی؟

- ببخشید ... یه دفعه یادم افتاد کجا بودم الان این جام و قرار بود کجا برم و یاد

پدر افتادم حالا می گی یا نه؟

- هیچی مثل این که سوار ماشین شدی داشتی می اومدی جشن برای این که

زودتر برسی با پدال گاز لج می کنی و تا می تونی محکم فشارش می دی پدال

بیچاره هم واسه این که دردش نیاد می ره پایین شما هم که از سرعت بدت نمی آد

بیشتر رو اون پدال بیچاره فشار می آری اون زبون بسته هم تحت الامر شماست

بعد تو این هاگیر واگیر دعوای بین تو پدال گاز یه دفعه یه پیرزن مریض با نوه اش

نازل می شن تا از این طرف خیابون برن اون طرف خیابون از اون جایی که دعوای تو پدال به اوج خودش رسیده بود و نتونستی ماشین رو کنتر کنی و این دل نازکی هم داری و عمرا نمی تونی بزنی به یه پیرزن و یه بچه فرمون رو می گیری طرفی و می خوری به بلوار و پرت می شی اون طرف بلوار از اون جایی که دعاهاى خانوم پریا خانوم پشت سرت بود و اقباله هم ماشالله بلنده از این جا تا زیر ماسوا از ماشین می افتی بیرون و پرت میشی کنار جاده و ماشین می مونه وسط خیابون و آقای کامیون با راننده نسبتا محترمش با کمال احترام ماشینتون رو تبدیل می کنن به یه تیکه کاغذ البت فدای سرت . بعد الحمدالله آقای نسبتا مهربونی که بویی از انسانیت برده بودن می رسونتت بیمارستان و از موبایلت زندگ می زنه به پدر بهش خبر می ده ما هم می آیم این جا البته اون آقای نسبتا مهربون به اون عنوان دستمزد کیف شمارو ورداشتن که احتملا حاوی مقدار قابل توجهی پول بوده .

بعد لحنشو از حالت راوی تغییر داد و با گریه گفت :

- داداش اگه تو یه چیزت می شد من چه خاکی تو سرم می کردم .

- رس !

- لوس

- حالا چی سالمم یا رو به موت ؟

- زیونتو گاز بگیر این چه حرفیه رو به موت چیه .

بعد لحنشو دوباره عین راوی ها کرد و گفت :

- آقای دکتر معینات لازم ا به انجام رسانند زان پس دستورات مورد نیاز را ذک نمودند و فرمودند که فردا پس از گرفتن عکس ها و مطمئن شدن از صحت و سلامت حضرت همایونی یعنی شما مرخصتون می کنن .

- پدر کجاست ؟

- اون آقا که گفتم شماره پدر رو تو گوشیت پیدا کرد و بهش زنگ زد . پدر به محض این که خبر تصادف تو رو شنید اخماشو تو هم کشید و گفت : « صدر بار به این پسره ای نادان گفتم که اتومبیل را برای این ساختن که راحت و به موقع به مقصد برسید نه این که هیچ وقت به مقصد نرسید .»

بعد ما راهی شدیم تو راه زنگ زد به یکی و گفت : فلان تومن پول بفرست با یه دسته گل و یادداشت از طرف من خونه فلانی .

بعد که رسیدیم بیمارستان یه مقدار منتظر شدیم تا دکتر معاینش تموم بشه بعد با دکتر به خرده حرف زد که دکتر همین چیزایی که من بهت گفتم رو بهش گفت بعد اومد تو اتاق و یه خرده بهت نگاه کرد بعد گفت : « خسته ام . می رم خونه می خوابم ... سعی می کنم صبح یه سری بزنم !!!!!!!»

دلم برای خودم سوخت چه پدری دارم . همه پدر این جور موقع ها تا صبح بالای سر بچه هاشون بیداری می کشن اونوقت پدر من(با زهر خند) خیلی جالبه شاید

اه و لش کن بسه چقدر بی خودی برای خودت دلیل تراشی می کنی ؟ چرا بی خود تبرهه اش می کنیبه فرض که با این دلایل مزخرفت پدرت رو تبرهه کردی دفعه دیگه تغییر می کنه دعا کن بد تر نشه .

پریا انگار فکرمو خونده بود :

- می دونی چیه ؟ این ظاهرشه دلش این طوری نیست انگار برعکس اون چیزی که در باطن هست سعی می کنه خودش شبی رحم و بی محبت نشون بده شاید فکر می کنه با این کارش نژاده بودن خودشو نشون می ده . شاید می خواد با این کار پول دار بودنشو نشون بده . شاید می خواد یه ظاهری بر خلاف اون چه که هست رو نشون بده . خلاصه هر چی که هست اینی که نشون می ده نیست مطمئنم

- چطور ؟

- شاید یه روزی خودت فهمیدی . حالا بگیر بخواب دکتر گفته باید تا صبح استراحت کنه بهت مسکن زدن تو چطوری بیدار شدی .

- از درد

- دکتر احتمال می داد شکستگی نباشه و همش از کوفتگی باشه .

- خمیازه ای کشیدم گفتم : « صبح بخیر » خودمم خسته بودم طولی نکشید که خوابم برد .

* * * *

صبح که بیدار شدم یه سری عکس از سر و دست و کمرم گرفتم و دکتر مطمئن شد که شکستگی وجود نداره و بهم گفت محض احتیاط تا امشب رو بمونم چون باورش نمی شد که تو اون تصادف به اون سنگینی من چیزیم نشده باشه .

پریا - دکتر شاخ درآورده بود دیدی می گفت مگه می شه تو یه تصادف به این سنگینی هیچ جای بدن یه نفر مشکل پیدا نکنه .

- کمرم شدید درد گرفته ضربه خورده بود دوباره ضربه تشدید شد دردش رو بیشتر کرد . این شد سه بار یه بار با موتور آرش ، یه بار سر اون دعوا برای اون دختره و یه بار هم الان خدا به خیر بگذرونه .

پریا - دکتر گفت از شکستگی نیست کوفتگیه .

- خدا کنه زودتر خوب بشه امروز جمعه ست نه ... کلاسا ... ساعت چنده ؟

- دو بعد از ظهر .

- گوشیمو بده کجاست ؟

پریا - پیش منه .

دست کرد تو کیفشو گوشه رو داد به من گوشه رو گرفتم و زنگ زدم به آموزشگاه خانوم رضایی برداشت .

- بفرمایید

- سلام خانوم رضایی .

- سلام آقای راد ... کجایی ؟ حالتون چطوره ؟ گوشیتون که خاموشه بود زنگ

زدم خونه هم گفتن تصادف کردید همه نگران بودن آدرس بیمارستان رو

گرفتیم امروز که دیر شد و ساعت ملاقات تا رسیدن ما تموم می شه فردا منو
آقای احمدی خدمت می رسیم .

- نه زحمت نکشید امروز غروب مرخص می شیم زیاد موضوع جدی نبود فقط
درد کمرم تجدید شد یه خرده هم سرم درد می کنه چیز خاصی نیست الان
خوبم شما و آقای احمدی هم به بنده لطف دارید . دکتر گفته تا شب باید بمونم
محض احتیاط .

رضایی - خب الحمدالله ... شاگردتون که یکی یکی میان می بینن شما نیستین
می رن .

- تو رو خدا حسابی ازشون عذرخواهی کنید .

رضایی - یادم نمی آد کدوم شاگردتون بود ولی یکیشون آدرس بیمارستان رو
ازم گرفت .

- شاگردام که همه بهم لطف دارن .

رضایی با لبخند - هر چه بکاری همان بدروی آقای راد .

- مرسی به آقای احمدی سلام برسونید ازشون عذر خواهی کنید انشالله
هفته بعد خدمت می رسم .

رضایی - چشم خداحافظ .

- خداحافظ .

زن خوبیه فقط تنها عیبش اینه که فراموش کاره البته حقم داره فکر کنم مال
سنیه که ازش گذشته .

پریا - باز شاگردان چه فداکاری برای استادشون کردن ؟

- هیچی یکیشون آدرس بیمارستان رو گرفته بیاد منو ببینه .

- کدومشون

- نمی دونم

پریا - خاونم رضایی نمی دونست ؟

- اونو که می شناسی هیچی یادش نمی مونه . حقم داره سنش بالاست یه 50

سالی داره سرشم تو آموزشگاه حسابی شلوغه .

پریا - آره اگه شناسنامه ای حساب کن پیره ولی ماشالله هفت قرآن به میون ، چشم

حسود کور . عین قالی کرمون می مونه هر روز جوون تر از دیروزه .

- دیگه اونو باید از تو پرسید که زنی ما مردا روز به روز پیرتر می شیم عوضش

شما خانوما اساسا چیزی از پیری نمی فهمین .

پریا - من بگم کدوم شاگردت بود ؟

- کدوم ؟

پریا - سهیل نیست .

- سهیل ... فکر نکنم اون که با اون سنشش نه بابا مگه چند سالشه ؟ تازه

دوازده سالشه .

پریا - خب پس می مونه کی ؟

- کی ؟

پریا - اگه بگی جایزه داری .

- خودتو لوس نکن .

پریا- رُزا

- رزا؟ چرا اون؟

پریا - آخه مگه غیر این دو نفر کس دیگه ای هم اون قدر دوست داره که بخواد بیاد عیادتت .

نمی دونم چرا این جمله پریا هی تو گوشم تکرار می شد : « مگه غیر این دو نفر کس دیگه ای هم اون قدر دوست داره که »

رزا همون دختر بود که اون دو تا پسر وایسا ببینم

- تو اسم اون دختره رو از کجا می دونی؟

پریا - ها؟

- خودتو نزن به خنگی تند و سریع جواب بده .

- به خدا من نمی خواستم فوضولی کنم یه دفعه ای البته بازم می گم یه دفعه ای که رفتم اتاقتو مرتب کنم بازم یه دفعه ای دفتر خاطراتت خودش باز شد منم چشمم افتاد بهش و

- که دفتر خودش باز شد

همین که رفتم از جام پاشم درد پیچید تو تنم : « آخ

پریا اومد آروم منو خوابوند رو تخت کمرم درد گرفته بود .

پریا - آروم باش دیگه . تو آخر با این کارات یه بلایی سر خودت می آری به فرض

که چهار برگ از دفتر خاطراتت رو هم خوندم مگه چی میشه؟

- زهر مار... فوضول .

پریا - من ندونم کی بدونه .

- چی رو من ندونم کی بدونه ؟

پریا - این که :

دل می رود ز دستت صاحب دلان خدارا

دردا که راز پنهان بابا بالاخره که خواهد شد آشکارا

- یعنی می خوامی بگی من

پریا - من هیچی نمی خوام گم اما رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون

- دیگه داری چرت و پرت می گی .

پریا - هرچور راحتی .

دیگه جوابشو ندادم و چشمممو دوختم به سقف .

نمی دونم چرا ولی انگاری یه حسی نسبت به اون دختر داشتم . به خودم که نمی

تونم دروغ بگم.

عقل و دلم بد افتاده بودن به جون هم عقلم هی لی لی به لا لای دلم می داشت از یه

ور عقلم می گفت : آخه بدبخت تو هنوز نمی دونی دختره کیه ؟ باباش کیه ؟ چی

کارست ؟ فقط سه بار دیدیش . دلم می گه اصلا مهم نیست من مگه می خوام با

باباش ازدواج کنم که ببینم کیه و چی کارست ؟ . عقلم می گه : تو اصلا می دونی

وضع مالی دختره چطوره اصلا شاید دختره چشم نداشته باشه تو رو ببینه . دلم

یه لحظه کم آورد اما میدون رو خالی نکرد و با حسرت گفت : درسته وضع مالیش

خوب نیست اما من که ماشالله کم ندارم . بعدش ، فکر نکنم با رفتاری که من با اون داشتم و با کارایی که من براش کردم از من بدش بیاد عقلم گفت : بیا از همین الان داری منت اون یه دونه کار کوچیکی که براش کردی رو می ذاری که تازه اون یه کار کوچولو هم وظیفه ات بوده . دلم گفت : نه منت نیست گفتم به این دلیل از من بدش نمی آد .

عقلم گفت : خب به فرض که همه اینا درست پدر تو می خوای چی کار کنی ؟
اون که این دلیل ها رو نمی آره . اون فقط چشاش پول می بینه . خودت هم خوب می دونی می گه نژاد ، می گه اصالت اما اگر پدرش و پدر جدش و پدر پدر جدش هم دزد بوده باشن ولی پول داشته باشه اصلا براش مهم نیست . همون طور که مادرت این طوری بود ولی اون دختره نه نژاد داره ، نه پول داره . چی این دختر رو می خوای نشون پدرت بدی ؟ دل گفت : شعورشو ، خود ساختگی ش رو زیباییش رو . عقلم گفت : پیش بابات اگه اینا رو بگی می گه بذار در کوزه آبشو بخورپول چقدر داره ؟ وقتی بگی هیچی می گه یعنی می خوای گداز بیاری تو خونه من .
حالا بگو دختره با شعوره 12 تا لیسانس از هفت نقطه دنیا داره ، باباش تا حالا 400 اختراع ثبت کرده .دیگه گوشاش هیچی نمی شنوه .

دلم ساکت شد . هیچی نداشت بگه . دستاش خالی بود . جوابی نداشت بده .
عقلم دید که دلم کم آورد گفت : آخه کدوم آدم عاقلی حاضر می شه وقتی می دونه این راهی که داره می ره بی راهست ... می دونه آخرش به مقصد نمی رسه پاشو می ذاره تو اون راه .

عقلم داد زد من هیچ وقت عاقل نبودم ... میفهمی ... هیچ وقت .

عقل گفت : می ترسم تو این جنون بسوزی ها .

دل گفت : من که این همه سوختم اینم روش .

عقل گفت : احمق این با بقیه فرق می کنه ... دردش پدر در می آره .

دل گفت : به بزرگی خدا شک نکن

عقل گفت : بابا عزیزمن خدا موقعه ای بزرگه که تو پاتو اندازه گلیمت دراز کنی نه

این که بری تو چاه و بگی خدا بزرگه .

دل گفت : کدوم چاه کدوم راه ... این همه راه رو بی راهه رفتیم این همه جای راه

رفتیم تو چاه این یکی روش . عقل گت : این چاه بدعمیقه پسر از این یکی دیگه پول

باباتم نمی تونه درت بیاره حالا از ما گفتن .

دل گفت : از ما هم نشنیدن .

پریا - چیه ساکتی ؟

- باهات قهرم .

پریا - بامن؟! چرا ؟

- چون بی خودی بهم وصله می چسبونی .

پریا - من نچسبوندم تو دفتر خاطرات نوشته بود .

- مثلاً چی نوشته بود ؟ مثلاً نوشته بود آه ... من دل به او سپردم ... آری من

عاشق اویم

پریا - نه ولی نخوردیم نون گندم ولی بابامون که نونوایی داشته .

یه دفعه رزا تو چار چوب در پیدا شد و با همون لبخند همیشگیش وارد اتاق شد
پریا خندید و آروم گفت : دیدی گفتم .

بعد رفت به استقبال رزا . همدیگه رو بغل کردن و بوسیدن پریا یه طوری رفتار
می کرد که انگار سال هاست رزا رو می شناسه بعد تعارفات مرسوم تشکر از گل
و شیرینی که آورده بود پریا گفت : « شما باید رزا باشید . »

رزا - بله شما از کجا می دونید ؟

پریا - بس که شهروزجون ازتون تعریف کردن .

رزا - آقای راد ؟ از من ؟

پریا - بله از شما . مگه چیز عجیبی گفتم . بگذریم شما نمی خواید حال شهروز رو
بپرسید ؟

رزا با خنده - شما اونقدر صمیمی رفتار کردید که خیلی غیر منتظره بود اصلا یادم
رفت برای چی این جا اومدم .
رزا برگشت طرف منو گفت :

- سلام آقای راد . حالتون چطوره ؟

- مثل همیشه بد .

رزا - چرا مثل همیشه .

- آخه

گویا آنان که تقدیرم نوشتند در سپهر

حق من را از خوشی ننوخته اند یا خورده اند

رزا - شما به تقدیر معتقدید ؟

- به نظر من شانسی و تقدیر هم وجود داره هم نداره ؟

رزا - نمی فهمم .

- ببینید ... مثلاً همین تصادف می شه گفت تقدیر بوده که پریا کیف رو خونه جا

بذاره و من برگردم و اون ترافیک همیشه سنگین به طرز معجزه آسایی سبک

می شه و من تند برم . ولی می گم ما تو این تقدیر دست داریم .

مثلاً اگه پریا کیف رو جا نمی داشت من بر نمی گشتم . این نقش اول .

پریا - یعنی تقصیر منه خیلی ناراحتم کاش دستم می شکست و کیف رو جا

نمی داشتتم .

- تو ... کی گفته ... خدا نکنه دیگه نبینم از جون خواهر من مایه بری ها مگه

خودت خوار نداری ؟!!!

پریا خندید من ادامه دادم :

- آره می گفتم . نقش دوم رو من دارم اگه من تند نمی رفتم این اتفاق نمی افتاد

و نقش سوم رو پیرزن و بچه داشتن اگه کمی احتیاط می کردن این اتفاق نمی افتاد.

پس می بینید که تقدیر هم یه چیزه نسبتبه مثل همه چیزای دیگه نمی شه گفت همه

چی مقدار شده یا این که گفت همه چیز دست خوده آدمه .

پریا - ولی من می گم خیلی جا ها فقط تقدیر یه دستی از اون بالا یه سری چیزا رو

کنار هم می چینه .

مثلا ببینید این که اون شب ان شهروز تنبل بخواد پیاده بیاد تولد آرش و پیاده برگرده خونه هوا خوب باشه و آروم بیا بعد دقیقا همون شب پدر شما نریض بشه راستی پدرتون چطوره ؟

رزا - بهتره .

پریا - بعدش اون اتفاق بیفته . اینا تقدیر نیست می گیم اینا هم تقدیر نیست ... اما این که شما برید همون آموزشگاهی که شهروز درس می ده و از بین اون سه تا استاد شهروز رو انتخاب کنید تقدیر محض نیست .

بد رفتم تو فکر همین طور رزا می دیدمش که خیره شده بود به دیوار .

پریا - رزا جون یه خواهشی ازت بکنم ؟

رزا - خواهش می کنم ... بفرمایید .

پریا - من یه جایی کاردارم دلم می خواد شهروز تنها نباشه ؟ آخه دکتر نگران بود می مونی تا من برگردم ؟

تا رزا اومد یه چیز بگه پریا رفت تو حرفشو گفت :

- قربونت برم که انقدر گلی نیم ساعته برمیگردم .

- پریا کجا ؟

پریا - برگشتم توضیح می دم خداحافظ .

پریا رفت ولی ما همین طور تو فکر مونده بودیم . یعنی واقعا تقدیر این طوری رقم خورده بود ؟ منظور پریا چی بود ؟ یعنی ما تو آزمایش بودیم ؟ ولی از طرف کی ؟

خدا ؟ اصلا باید چی کار کنیم تو این آزمایش ؟

رزا - خیلی بده نه ؟

- چی ؟

رزا - این تقدیر یه نفر سیاه باشه .

- آره .

رزا - شما هنوز معتقدید که تقدیرتون سیاهه و تقدیرتون رو بد نوشتن ؟

- نمی دونم ... شاید آره

رزا - و از اون بدتر می دونید چیه ؟

- چیه ؟

رزا - اینه که تیره بختی مثل من واد تقدیرتون بشه و مجبورتون کنه که بگید :

گوییا آنان که تقدیرم نوشتند در سپهر

حق من را از خوشی ننوخته اند یا خورده اند

- ولی منظور من اصلا این نبود .

رزا - گاهی وقتا آدم خودشون نمی دونن ولی بعضی چیزا رو تو حرفاشون

می گن که خودشون ازش آگاه نیستن . فقط تحت تاثیر عوامل اطراف می گن .

- ولی

رزا - دلم برای خودم می سوزه انگار هر جا می رم بدبختی دنبالمه .

نمی دونم چرا نمی تونستم هیچی بگم انگار لال شده بودم . رفت کنار پنجره . اشک

آروم آروم از گوشه ای چشاش اومد پایین . یه دفعه کیفشو از رو میز برداشت و

گفت : از پریا جون عذر خواهی کن .

خواست از اتاق بره بیرون که گفتم :

- خانوم بی کس .

رزا - تو رو خدا بی کسیمو به روم نیارین و بیش از این تحقیرم نکنید .

دنبالش رفتم و گفتم خانوم بی کس خانوم بی کس جوابمو نداد تا این که خیلی

دورتر شد تو راهرو داد زدم : « رزا » پرستاری که تو راهرو بود گفت : « آروم

آقا چه خبرتونه ؟ این جا بیمارستانه . »

یه دفعه متوجه شدم درد کمرم چقدر زیاده و همون جا افتادم رو زمین رزا یه

لحظه برگشت و دید که خوردم زمین خواست بیاد طرفم اما پشیمون شد و رفت .

* * * *

پریا - سلام !

یه نگاهی تواتاق کرد و گفت :

- اه... پس رزا کو؟!

حوصله نداشتم جواب بدم .

پریا - تو چرا این طوری شدی ؟ چی شده ؟ بگو جونم به لبم رسید

- رفت

پریا - اینو که خودم دارم می بینم . چرا ؟

- نمی دونم .

پریا - یعنی چی ؟ تعریف کن چی شده .

جریانو براش تعریف کردم که گفت :

- جدی؟!!!! چه جالب

رفت تو فکر من اصلا حوصله فکر کردن به هیچی رو نداشتم . تا حالا ده بار اون چند لحظه جلو چشم بود ولی اصلا چیزی از ش نمی فهمیدم . خیلی سریع اتفاق افتاد مثل یه زلزله مثل سیل مثل طوفان یه دفعه اومد و همه چی رو خراب کرد و رفت . قبل این که بفهمی چی شده .

نه این چیزها هم نبود ... آخه زلزله و طوفان رو می شه درک کرد که چی هستن گاهی می شه نسبت بهشون عکس العمل هم نشون داد . اما من بعد نیم ساعت از این اتفاق هیچی نفهمیدم و کاملا شوکه شدم .

پریا - می دونی آدما وقتی عاشق می شن چطورین ؟

- چه ربطی داره ؟

پریا - اه چقدر باحوصله ای بگو نه یا آره تا به ربطش برسیم .

- نه .

پریا - آدما که عاشق می شن قدرت تخیلشون به طرز معجزه آسایی قوی می شه .

- خب که چی ؟

پریا - که این که هر وقت می رن تو فکر خودشونو با اون می بینن که قلبشون با اونه خودشونو وارد شده به سر نوشتش می دونن انقدر این طوری فکر می کنن که باورشون می شه که این تخیلات واقعیه .

- خب یعنی چی ؟

پریا - می دونی به نظر من رزا انقدر تو تخیلش اینا رو دیده که باورش شده که تو سر نوشت توئه .

- یعنی می خوای بگی

پریا - نه نه نه نه نه من نمی خوام چیزی بگم فقط دارم احتمال می دوم چون آدما متفاوتن و هر کدوم یه طوری فکر می کنن و نسبت به هر موضوعی یه عکس العملی دارن تو هر موقعیتی یه تصمیم واحد می گیرن .

- شوخیت گرفته پریا ؟ یا خوشت می آد منو بذاری سر کار ؟

پریا - نه به خدا جدی می گم .

- دو حالت داره یا امروز همه پیچیده شدن که من هیچی از رفتارشون نمی فهمم و نمی تونم از حرفاشون سر در بیارم یا این که من خیلی خنگ شدم .

پریا - هردو .

- خب به فرض که تو درست بگی پس این رفتار امروزش چی بود لابد اینم از روی استغفرالله .

پریا - ببین ما دخترا ... البته نه همه مون ها . اکثرمون اون طوری که دوست داریم به یه قضیه ای نگاه می کنیم . اون چیزایی رو که دوست داریم می شنویم . اون چیزایی رو که دوست داریم رو می بینیم و بقیه شو نمی بینیم .

اونم نسبت به حرفایه من و تو اون شعر تو اون چیزایی رو که خواست شنید برداشتی رو که ضمیمه شو داشت کرد و اون کارو کرد .

- منظورت اینه که تو خونه یا هر جای دیگه با خودش فکر کرده که مثلاً منه سیاه بخت اگه وارد زندگی یا سرنوشتت فلانی بشم سرنوشتش خراب می شه و زندگیشو بهم می ریزم و بعد اون رفتار رو کرد .
- پریا - دقیقا! تو خونه شده بود یه بشکه باروت منتظر یه کبریت بود تا آتیش بگیره و بترکه و همه چی رو خراب کنه که ما هم معطلش نکردی کبریت رو کشیدیم و آتیشش زدیم .
- نمی فهمم .
- پریا - چرا خیلی ساده ست .
- می دونی حرفات مثل چیه ؟ مثل این که بگی درخت پرواز می کنه و خونه ش تو کوهه و عقاب پاش تو زمینه و نمی تونه از جاش تکون بخوره .
- پریا - چیه مگر دختر دل ندارن که عاشق بشن .
- آخه نمیدونم .
- پریا - می دونی چیه بس که تو گوش شما پسرا خوندن که پسره عاشق فلان دختر کرده . پسره برای فلان دختر فلان کار کرده یادتون رفته ما دخترا هم دل داریم .
- شاید .
- پریا - می دونی مثل چیه ؟ مثل اینه که از اول بچی بهمون گفتن یک به علاوه یک می شه دو . اگه من بگم می شه 5 باورت می شه .
- نه .

پریا - خب حق داری ولی مگه علم ریاضی برایت خدمت به دنیای خارج نیست پس چرا وقتی یک زن با یک مرد ازدواج می کنه بعد چند سال می شن 5 تا .
یعنی اعداد فقط نمادن . یا این که ما گفتیم یک مساوی یک . اگه این طوریه پس چرا یک فقیر برابر نیست با یک غنی .
- من هنوز گیجم .

پریا با خنده - آدما موجودات عجیبی از همه شون عجیب تر زن هان .
اون روز نمی فهمیدم پریا چی می گه هر چی می گفت برام عجیب بود انگار من یه آدم بی سواد بودم و اون داشت به یه زبون خارجی باهام حرف می زد و من هیچی نمی فهمیدم . ولی امروز خوب می فهمم چی می گفت چون ذره ، ذره لمسش کردم .

سرم سنگینه نفسم بالا نمی آد خسته ام . رفتم طرف پنجره بازش کردم سرم رو بردم بیرون ریه ها مو پر اکسیژن کردم . برین تو برین تو مولکول های کوچولو برین که این آخرین نفس هامه این آخرین نیازها رو خوب بر طرف کنین . برین تو کوچولوها .

برگشتم تو اتاق نشستم رو مبل عکسش رو میز بود . خوابونده بودم که چشمام بهش نیفته . برش داشتم گرفتم جلوم چشمام که بهش افتاد . مغزم داغ شد . فشار آورد به دیواره ای سرم . انگار می خواست بزنه بیرون چشمام داغ شد سرم رو گرفتم تو دستام . چشمام سوخت و آخرش قطره های اشک آروم آروم از چشمام

اومدن بیرون که دیگه براشون تو چشم جای موندن نمونده بود از بس این کارو کرده بودم مر حله به مرحله شو حفظ بودم .

نه به خدا ببین گریه نمی کنم این تشکا نه بابا گریه نیست ا حساسیته تو که بهتر می دونی من تو ان فصل همیشه از چشم اشک می آد مسخره ست عین همیشه نمی تونم بهت دروغ بگم میگی چی کار کنم چشات می زنه تو سر آدم و قبل این که بخواد دروغ بگه داد می زنه سر آد می گه تو خجالت نمی کشی می خوای بهم دروغ بگی . خب طبیعیه دیگه منم هل می شم نمی تونم درست مسائل رو به هم ببافم .

آره... آره.....آره دارم گره می کنم . حق دارم ببین اینا اشکه نه از حساسیت بلکه از غم از غصه از حزن و اندوه .

این چه سوالیه می پرسى چرا غم؟! بابا سوالی که دانی و پرسى خطاست .خب معلومه .دیگه قلبم شکست .

بغضم شدید تر شد . چشم داغ تر شد دیگه گریه نمی کردم ضجه می زدم .چشم داره از کاسه در می آد گفتم :

نه مکی دارم این بغض لعنتی جلو حرفامو بگیره . بذار حرفامو بزنم . می دونی دلم شکست . نه این که تو شکسته باشیش ها.....نه با اومدن دلم گرم شد گرمه گرم . حالا که رفتی دلم یهو یخ کرد . دل من هم که یه چینی نازک بیشتر نبود سرد و گرم شد و شکست .

دیگه گریه امونم نداد ساکت شدم . اشکا یکی یکی اومدن پایین . اومدن . اومدن .
 اومدن . تا این که دیگه تموم شدن ولی چشم هنوز می سوخت ولی هر چی دنبال
 یه قطره دیگه گشت که بیرونش کنه پیداش نکرد . یه موقعی اگه گریه می کردم
 دست خودم بود که بند بیاد ولی حالا تا اشکام تموم نشه

سازم گرفتم دستم عکسو گذاشتم جلوم . تو چشاش نگاه کردم و گفتم یادته یه
 شعر فروغرو دوست داشتم گفتم ازش برات آهنگ می سازم . یادته چقدر اون
 آهنگو دوست داشتی؟! همه احساس من تو این آهنگ خلاصه شده بود پس گوش
 کن .

ساز گریه کرد بلند تر از من . بدتر از من . انگاری هر زخمه ای که بهش می زدم
 بلند جیغ می کشید :

تو را می خواهم و دانم که هرگز

به کام دل در آغوشت بگیرم

تویی آن آسمان صاف و روشن

من این کنج قفس مرغی اسیرم

ز پشت میله های سرد و تیره

نگاه حسرتم حیران به رویت

در این فکرم که دستی پیش آبد

ومن ناگه گشایم پر به سویت

در این فکرم که در یک لحظه غفلت

از این زندان خاموش پر بگیرم

به چشم مر زندان بان بخندم

کنارت زندگی از سر بگیرم

در این فکرم منو دانم که هرگز

مرا یارای رفتن زین قفس نیست

اگر هم مرد زندانبان بخواهد

دگر از بهر پروازم نفس نیست

* * * *

پریا - چیه چرا انقدر پریشونی .

- نیومد .

پریا - کی نیومد؟!

- امروز نیومد کلاس زنگ زده به خانوم رضایی گفته دیگه نمی آد .

پریا - می خوای چی کار کنی؟

- فعلا فقط می خوام برم تو خونه . راستی بابا کجاست؟

- شامشو خورد خوابید . دیگه عادت کرده .

- خوبه اشکال نداره ... بریم تو خونه .

رفتم تو خونه اصلا از اون روز به بعد دیگه فکرم آزاد نبود . سرم سنگین بود

انگاری می خواست دیواره سرم رو پاره کنه بیاد بیرون .

مستقیم رفتم تو حموم همونطور با لباس رفتم زیر دوش و ایسادم و بازش کردم .

قطره قطره باریدن آب رو، رو سرم حس کردم : « شُر ... شُر شُر »

خیس خیس شدم لباسام سنگین شده بود . درشون آوردم از حموم اومدم بیرون .

احساس سبکی کردم . حوله مو پوشیدم پنجره رو باز کردم و خودمو انداختم تو

تخت .

سعی کردم خودمو آرام کنم . پریا طبق معمول با یه سینی غذا اومد تو اتاق .

گفتم:

- اشتها ندارم .

اخماشو کشید تو هم و غدامو رو گذاشت رو میز و بعد نشست کنارم رو تخت دو

دستی صورتمو گرفت و از رو زانوم بلند کرد :

- چیه ؟ می شه بپرسم برای چی غم باد گرفتی ؟

- خودت خوب می دونی پریا پس نپرس

- می شه بپرسم چی رو خودم خوب می دونم . الان از چی ناراحتی ؟

راست می گفت از چی ناراحتم ؟ خنده داره نمی دونم .

- شاید شاید ... اه ... باز سوالای سخت پرسیدی چه می دونم

پریا خندید و گفت : « به دلیل ندونسته داری غصه می خوری . شدی عین

دیوونه ها . »

- آخه امروز نیومد . احساس مسولیت . احساس گناه که تقصیر منه اون ساز

زدن ول کرده .

پریا - احساس گناه یا احساس دل تنگی؟!!!!

- پریا اذیت می کنی . سخته می دونی چیه . احساسیه که تا حالا نداشتم می فهمی

چی می گم؟

پریا خندید و با شیطننت بهم نگاه کرد و گفت :

- یه چیزی بپرسم راستشو می گی؟

- آره .

پریا - عاشق شذی نه؟!!!!

- ها؟!!!!

- پریا قول دادی راست بگی

- این احساسی که می گی چیه؟

پریا- پس بذار توضیح بدم عشق یعنی:

به صحرا بنگرم صحرا ته وینم

به دریا بنگرم دریا ته وینم

به هر جا بنگرم کوه و در دشت

نشان روی زیبای ته وینم

نمی تونی قایمش کنی .

فغان زین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب

چنان بردند صبر از دل که ترکان خان یغما را

یعنی :

هر در که زخم صاحب آن خانه تویی

هر جا که روم پرتو کاشانه تویی تو

در میکده و دیر که جانانه تویی تو

مقصود من از کعبه بتخانه تویی تو

- آخه منو عشق؟! -

پریا - یه جایی می گه :

من نه آن بودم که آسان رفتم اندر دام عشق

آفرین بر فرط استادی آن صیاد باد

سنگدل صیاد آخر رحم کن این صید تو

تا به کی در بند باشد لحظه ای آزاد باد

سوختی بر باد دادی عقل و جان و دین و دل

خانه ام کردی خراب ای خانه ات آباد باد

- نمی دونم اذیتم نکن پریا داری اشکمو در می آری . خب تو فرض کن آره .

پریا بلند خندید .

- ساکت بابا بیدار می شه .

پریا - به به به به دیدی حدسم درست بود

- لوس نشو

پریا - خب حالا می خوای چی کار کنی؟

- نمی دونم

پریا - اول بذار یه سری مسائل رو با هم حل کنیم بعد درباره ش فکر می کنیم که چی کار کنیم و چی کار نکنیم .

از عشقت مطمئنی ؟ یعنی مطمئنی که تحت تاثیر جو قرار نگرفتی

- فکر نکنم دیگه تو سن و سالی باشم که بخوام تحت تاثیر احساسات کاذب قرار بگیرم .

پریا - این جور که من تحقیق کردم دختره ریاضت مالی خوبی نداره . با این می خوای چی کار کنی ؟

- تو چی کار کردی ؟

پریا - تحقیق ! خدایی کرده زن داداشمه باید بدونم چی کاره ست ، کیه ، یانه ؟

- ای

پریا - فکر کنم جواب سوا من مهم تر از این حرفایت .

- نمی دونم خودمم خیلی فکر کردم ...آخه من انقدر وضع مالی خوبه که نیازی به پول دختره ندارم .

پریا - نه موضوع این حرفا نیست موضوع پدره ؟

- اون که با همه چی مخالفه آخره آخرش دیگه دیدم نمی تونم حریفش بشم دیگه انقدر توانایی دارم که خرجه زندگیمو بدم .

پریا - یعنی تو فکر همه چی رو کردی حالا دیدی من می گم خیلی وقته فکر ان دختره ای می گی نه تو حتی تا این جا رفتی که قید همه چی و بزنی .

- باز که خودتو لوس کردی . حالا می خوای چی کار کنم ؟

پریا - هیچی بشین نگاه کن .

گوشی تلفن رو برداشت یه شماره ای گرفت . بعد چند لحظه شروع به صحبت کرد

- سلام . حال شما ؟

- متشکرم ممنون

- به لطف شما . مرسی رزا جان هستن ؟

- مرسی منتظر می مونم .

تلفن رو زد رو آیفون .

رزا - بله

پریا - سلام رزا جون چطوری ؟

رزا - سلام . شما ؟!

پریا - پریام خواهر شهروز .

رزا - آها سلام پریا جون . چطوری ؟

پریا - به لطف شما ! شما که کا رو مورد لطف قرار دادسد آخه بی معرفت لااقل

می موندی می اومدم خداحافظی می کردی شهروز گفت کاری برات پیش اومده .

رزا - شرمنده . کاره دیگه پیش می آد .

پریا - ازت دل گیرم .

رزا - آخ چرا ؟ من که عذر خواستم .

پریا - فکر کردم وراجی های من باعث شد ناراحت شدی رفتی .

رزا - نه به خدا .

پریا - چطوری ثابت می کنی ؟

رزا - ها ؟ چطوری نمی دونم تو بگو .

پریا - فردا اعت 5 غروب همدیگه رو ببینیم . تو کافی شاپ ستاره شب

می دونی کجاست ؟

رزا - آره . باشه می آم .

پریا - پس فردا می بینمت .

رزا - باشه خداحافظ .

پریا - خداحافظ .

تلفن رو قطع کرد و یه نفس راحت کشید . گفتم :

- پریا تو شیطونو درس می دی دست پیش و گرفته پس نیفته .

پریا - اساسا ما خانوماوظیفه تدریس تقویتی و و حتی در برخی اوقات کنکوری

علوم ارتباطات رو به شیطون داریم .

با هم خندیدیم .